

هو العليم

تربیت الہی جہت ایجاد باور و یقین قلبی

شرح دعای ابو حمزہ ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۶

- مجلس بیستم

بیانات

حضرت آیۃ اللہ حاج سید محمد محسن حسینی

طہرانی

قدس اللہ سرہ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيَجِيبُنِي وَإِن كُنْتُ بَطِينًا حِينَ يَدْعُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي وَإِن كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي!^۱

«حمد مختصّ خدایی است که هرگاه من او را بخوانم، او اجابت می‌کند و پاسخ می‌دهد؛ درحالی‌که اگر او مرا بخواند من سستی می‌کنم! [و حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛ اما وقتی که او از من قرض می‌خواهد، من بخیل می‌شوم!]

کوتاهی نمودن در اجابت دعوت خداوند

به سبب عدم باور قلبی

چرا ما در وقتی که او ما را می‌خواند، بطیء

هستیم؟ این اذان‌هایی که برای نماز گفته می‌شود،

خواندن اوست؛ حلول ماه رمضان، خواندن اوست؛

زرع وقتی که به وقت حصادش می‌رسد، خواندن

اوست؛ سال وقتی که برای پرداخت خمس می‌آید،

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

خواندن او است! چطور موقعی که ما زمینی داریم و می‌کاریم، از خدا می‌خواهیم که خدایا برف را به موقع بیاور، باران را به موقع بیاور، آفتاب را به موقع بیاور و شرایط را مساعد کن، و او هم گوش می‌دهد و انجام می‌دهد؛ اما وقتی که موقع خمس و زکات می‌رسد بَطیء هستیم و نمی‌توانیم بدهیم، سفت هستیم و قضیه برای ما مشکل است؟! یا موقعی که وقت نماز می‌رسد، برای ما سخت است که برویم و نماز بخوانیم؟! علّت این چیست؟ این به خاطر این است که هنوز مطلب را باور نکرده‌ایم! اگر ما قضیه و حقیقت را باور کنیم، عمل می‌کنیم؛ مگر دیوانه‌ایم؟! مگر می‌شود کسی باور کند ولی عمل نکند؟!

اگر بخواهیم مسافرتی انجام بدهیم؛ فرض کنید که برای مکه بلیط داشته باشیم - خدا قسمت همه بکند! - اصلاً از شب قبل خوابمان نمی‌برد! چون رفتن را باور داریم، حرکت طیاره را باور داریم، و این را باور داریم که طیاره به خاطر ما نمی‌ایستد و توقف نمی‌کند، و می‌دانیم اگر هم از دست بدهیم

دیگر چیزی جای آن نمی‌آید، پول رفته است و باید دوباره برویم و روال را انجام بدهیم! اما اگر به حرکت طیاره باور نداشتیم، مثلاً مهم نبود یا این قدر هواپیما می‌رود که اگر از این جا ماندی، به دو ساعت بعدی می‌رسی یا به عصری می‌رسی و از پالت هم کم نمی‌کنند یا اینکه مختصری کم می‌کنند، دیگر خوابمان هم برد، خب برد، او می‌گوییم: بی‌خیال، طیاره بعدی هست! در خارج این طوری است که اگر کسی جا بماند مشکل ندارد و با طیاره بعدی می‌رود و مسئله‌ای نیست؛ مثل اینجا نیست که کار خیلی دقیق و خیلی منظم باشد! در اینجا چون رفتن را باور داریم، قضیه این طور است!

آقا می‌فرمودند:

کسی که سالک است نباید ساعت را کوک کند! ما آن موقع که در نجف بودیم ساعت را برای اذان صبح کوک می‌کردیم، یک‌وقت کسی منزل ما آمده بود که از شاگردان مرحوم قاضی بود - گرچه بعداً انحراف پیدا کرد - او گفت: «فلانی، سالک که ساعت کوک نمی‌کند!»

تمام اینها از باور نداشتن است! یک درِ باغ

سبزی به ما نشان داده‌اند و این آشی که برای ما پخته‌اند و مزه آن تا حدودی زیر زبان ما آمده است، اما هنوز به خواص این آش و به خصوصیات این باغ که در آن باغ چه می‌گذرد و این غذا چه خواصی برای ما دارد پی‌نبرده‌ایم؛ نه می‌توانیم از آن دست

برداریم و نه کاملاً خود را در اختیار آن بگذاریم!
 اینجا است که یک‌خرده این‌طرف و یک‌خرده
 آن‌طرف می‌کنیم؛ گاهی جهتی پیش می‌آید و انسان
 تمایل پیدا می‌کند، و گاهی که مختصر کدورتی از
 مخدره عارض می‌شود، نماز شب انسان مرتب
 می‌شود، و بعد که انس و الفت برقرار می‌شود، از
 [آن‌طرف می‌افتد]، یا اینکه گاهی اوقات آدم از دست
 شریک و قرین و قرباء و... انابه‌ای پیدا می‌کند، و
 بعداً وقتی که مسئله حل می‌شود، این هم تمام
 می‌شود؛ این عادتِ انسان است! عادتِ ما این است
 که در مواقعی که خود را تنها می‌یابیم، به مبدأ توجّه
 می‌کنیم و توجّه ما به مبدأ خوب می‌شود، و هر وقتی
 که تنها نیستیم فراموش می‌کنیم!

خدا رحمت کند آقا می‌فرمودند:

حاج اسماعیل دولابی می‌گفت: «ما یک‌وقت سفری به تبریز رفته بودیم، کسی آنجا
 بود که آدم مستعدی بود؛ ما آمدیم تا با او یک‌خرده کلنجار برویم که بلکه او را جذب
 کنیم و پیش خودمان بیاوریم. اتفاقاً زنش از دستش قهر کرده بود و رفته بود، ما هم
 مدام می‌خواستیم به او بگوییم حالا زن را رها کن و بیا! حالا فعلاً خدا را بچسب تا
 ببینیم چه می‌شود! او می‌گفت: ”حاجی، تو اگر زورت می‌رسد بیا این زن را برای
 ما درست کن و او را برگردان! من خودم می‌دانم با خدا چه‌کار کنم، و خودم خدا را
 درست می‌کنم!“» می‌گفت: «می‌خواستیم از این فرصت استفاده کنیم، دیدیم نه، این
 خیلی زرنگ است!»

خطر وقوع سالک در غفلت به واسطه

اشتغال به کثرات

خلاصه، قضیه از این قرار است که این مظاهر

دنیا نباید ما را فریب بدهد! منظور از «فریب ندهد»

یعنی نباید برای ما اشتغال ایجاد کند؛ حالا چه موقعیت ما و مسائل اشتغالی ما باشد، چه زن و فرزند و... باشد، یا رفیق و ارتباطات و... باشد؛ تمام اینها برای سالک خطر دارد و برای سالک سمّ است!

محبت و رحمت خدا زمینه‌ساز انقطاع از کثرات و صوارف

وقتی که خدا بخواهد به بنده‌ای محبت کند، می‌آید این صارفات را یکی یکی قیچی می‌کند؛ صارف‌ها آنهایی هستند که می‌آیند و انسان را جدا می‌کنند و نمی‌گذارند که انسان به خودش برسد و نمی‌گذارند که انسان درد خودش را بفهمد! این بادمجان دورقاب چین‌ها می‌آیند و برای انسان مشکلات اضافه می‌کنند و دردی روی درد می‌آورند، از این باب که نمی‌گذارند آدم درد را بفهمد، و تا آدم می‌خواهد درد را بفهمد، می‌آیند و یک مخدر می‌زنند و تخدیر می‌کنند، تا آدم می‌خواهد احساس بکند که بدبخت است، دو تا تعریف و تملق می‌کنند؛ اینها مخدر است!

یک وقت یک نفر از دست ما پیش کسی رفته و گلایه کرده بود و گفته بود: «من نمی‌دانم؛ هرچه

بگویم، آقا سیّد محسن رد می‌کند! «حالا من هم
داعی بر این جهت نداشتم، یعنی می‌خواستم این
مسائل را به خود نگیرد و اینها برایش آفت نشود.
این ارتباطات همه جنبهٔ مخدّری دارند، یعنی بیهوش
می‌کنند! خب آقا این بیچاره نمی‌فهمد دردش
چیست، حس نمی‌کند و همین‌طوری می‌ماند و
متوجه نمی‌شود! تا یک‌خرده می‌خواهد متوجه
بشود، نمی‌گذارند و قضیه را مشکل می‌کنند،
کدورت می‌آورند و این صفا را از بین می‌برند!

خدا وقتی آدم را رها می‌کند، خب می‌آیند و
دور آدم را می‌گیرند و می‌برند که دیگر می‌برند! و
خدا نیاورد که آدم چیزهایی هم بفهمد و مسائلی هم
متوجه بشود، یک درِ باغ سبزهایی را ببیند و به
مسائلی هم دسترسی پیدا بکند، که دیگر واویلا
می‌شود!

اما اگر نه، خدا نسبت به بنده‌اش محبّت
داشت، یک وسائل و مسائلی را برای او به‌وجود
می‌آورد که باعث قطع این صوارف می‌شود. با خود
می‌گوید: عجب، من این بودم؟! من این هستم!؟!

بیخود این این طور کرد، بیخود آن طور کرد، بیخود ما
آنجا بودیم! یا فرض کنید که این مخدره مکرمه
مجلله جمیله‌ای که انسان دارد، کم‌کم بنای قهر و
ناسازگاری می‌گذارد؛ این کسی که می‌گفت: من
هرچه دارم پیش تو دارم، من غیر از تو کسی را
ندیده‌ام، من دل به کسی غیر از تو نبسته‌ام! حالا
می‌گوید: ای آقا، این شد روزگار؟!

لزوم اولویّت دادن به سیر و سلوک

حالا قضیه ما این است که مدام وسایلی برای
ما پیش می‌آید که این وسایل نباید یک وقت مُبَعَد ما
بشود و ما را دور کند؛ و در هر حال باید آن جهت و
آن مسئله اصلی مدّ نظر باشد! به‌طور کلی سالک در
هر مرحله و در هر قدمی که برمی‌دارد، آنچه در وهله
اوّل باید در نظر بگیرد سلوکش است، بعد تطبیق این
مسئله با آن سلوک است. ولی متأسّفانه ما این را
انجام نمی‌دهیم، یعنی آن مسئله سلوکی در صدر
مسائل ما قرار ندارد؛ بلکه ما می‌خواهیم سلوک
خودمان را با او تطبیق بدهیم، لذا راه و چاره‌ای برای
این تطبیق می‌یابیم و توجیهی برای این انطباق
دست‌وپا می‌کنیم! ولی بزرگان این‌طور نبودند، در

وهلهٔ اول فقط و فقط سلوک مورد نظرشان بود و دیگر هرچه بود کنار می‌زدند؛ بعداً می‌آمدند و خودشان را با این سلوک تطبیق می‌دادند.

اشتراک پیغمبران و اولیاء الهی با سایر

افراد در جهات تربیتی خداوند

آن وقت خدا اگر بخواهد به بنده‌اش لطف کند، آن حالت تنهایی و خلأ را به این بنده می‌چشاند؛ یعنی اگر عزیز است، موقعیتی برای او ترتیب می‌دهد که ذلیل بشود. این اختصاص به ما ندارد؛ حتی برای پیغمبرش هم همین کار را می‌کند. تمام این جریاناتی که برای پیغمبر پیش آمد برای تربیت پیغمبر بود؛ پیغمبر هنوز به دنیا نیامده بود، خدا پدرش را از او گرفت، شش سال بعد یا به روایتی سه سال بعد، مادرش را از او گرفت، بعد از یک مدّت عبدالمطلب رفت، بعد از یک مدّت ابوطالب رفت،^۱ تک و تنها ماند! پیغمبر، این کسی که پسر عبدالله بود و در مکه این قدر عزیز بود، چنان مستأصل شد و احساس کرد که دیگر هیچ کسی ندارد، که مجبور

^۱ الکافی، ج ۱، ص ۴۳۹؛ أسد الغابة، ج ۱، ص ۲۲.

شد به مدینه بیاید؛ خب او را می‌کشتند، لذا مأمور به هجرت بود. تمام اینها صرفاً یک مسائل اتّفاقی نیست که بالأخره عدّه‌ای اجتماع می‌کنند و برای از بین رفتن رسول خدا تبانی دارند و پیغمبر هم هجرت کردند؛ نه، تمام اینها جهات تربیتی پیغمبر است و جهاتی است که پیغمبر را می‌سازد و متوجّه می‌کند.

پیغمبر یک وقت به شخصی قول داد که من فردا فلان قضیه را می‌گویم، بعد تا چهل روز وحی قطع شد، خطاب آمد: ﴿وَلَا تَقُولَنَّ لِشَايٍ اِنَّيْ فَاعِلٌ ذٰلِكَ غَدًا * اِلَّا اَنْ يَشَاَءَ اللّٰهُ﴾؛^۱ «چرا به او قول دادی؟!»^۲ اینها اختصاص به ما ندارد و غیرت خدا پیغمبر و غیر پیغمبر نمی‌شناسد و امام و غیر امام نمی‌شناسد! تمام ما تعینات نازله از مقام بساطت ربوبی هستیم و در نزد خدا هیچ تفاوتی در تعینات وجود ندارد، از ثری تا ثریا هیچ تفاوتی بین اینها

^۱ سوره کهف (۱۸) آیه ۲۳ و ۲۴. مهر تابان، ص ۳۸۸ و ۳۹۱:

«والبته (ای پیغمبر!) نگو که: من حتماً کاری را فردا انجام می‌دهم؛ مگر آنکه (گفتارت همراه گفتار دیگری باشد که اگر) خداوند بخواهد.»

^۲ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۲.

نیست! اگر ما بخواهیم کمترین تفاوتی قائل بشویم، آنجا شرک و کفر لازم می‌آید! و این جهت باید باشد؛ و تا این مسئله نباشد، برای انسان آن حالت پختگی و حالات خاصّ برای ارتباط انسان با خدا پیدا نمی‌شود.

حضرت زهرا سلام الله علیها باید چند سال بیشتر با امیرالمؤمنین نباشد، امیرالمؤمنین می‌فرمود:

سخت‌ترین دوران زندگی من، اوّل: روزی بود که رسول خدا را از دست دادم، دوّم: روزی بود که حضرت زهرا را از دست دادم!^۱

چرا سخت بود؟ به خاطر اینکه این نفس احتیاج به این مسائل دارد، صرف علاقه نیست و این علاقه در اینجا مطرح نیست.

شفیع و دربان نداشتن درگاه خداوند
در فقرات دیگر، عبارات حضرت سجّاد خیلی عجیب است! می‌فرماید:

و الحمد لله الذی أنادیه کُلّما شِئتُ لِحاجّتی و اخلو به حیثُ شِئتُ لِسرّی، بغير شفیع؛ فقیضی لی حاجّتی؛^۲

«حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی او را می‌خوانم، دیگر برای خواندنم شفیع نمی‌خواهم!»

دیگر نیازی نیست که دنبال کسی بروم که من را پیش این درگاه شفاعت کند. همه‌جا دربان دارند،

^۱ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۹.

^۲ الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

حاجب دارند، بیا و برو دارند؛ ولی خدا هیچ کسی ندارد، نه دربانی دارد، نه حاجبی دارد و نه هیچ چیز دیگری! حالا اینکه ائمه و شفعا چه هستند، این جای صحبت است. حضرت این طور می فرمایند که هیچ شفیع نمی خواهم! شما بلند شو و بگو: خدایا! می گوید: بله! اما حالا فرض کنید که شما بخواهید فلان کس را ببینید، واویلا؛ آقا برو تلفن کن به این، تلفن کن به آن، آیا وقت بدهند یا ندهند؛ دیدار عام دارند و دیدار خاص دارند، در این روز می شود و در آن روز نمی شود، و چه و چه و چه تا اینکه شما بتوانید به شخصی راه پیدا بکنید! اما اینجا این طور نیست.

مشغولیت در مادیات و کثرات دلیل

غضب و دورباش خداوند

اگر خدا بخواهد به آدم توفیق بدهد، آدم را تنها می گذارد و تنهایی را به انسان می چشاند؛ اما اگر توفیق ندهد، او را همین طور مشغول می کند! این افرادی که می آیند و مدتی می مانند و بعد می روند، اگر خدا به ایشان توفیق بدهد، می روند و سرشان به سنگ می خورد و متوجه می شوند و دوباره می آیند؛

اما وای به آن روزی که وقتی رفتند، خدا اینها را مشغول کند! اینکه می‌گویند: «چوب خدا صدا ندارد!» یعنی این قضیه.

خدا بعضی از اوقات اینها را مشغول مادیات می‌کند؛ آقا پولدار می‌شوند و چنان ثروتی به هم می‌زنند! خب این اشتغال به مادیات، اینها را در یک وادی مهیبی از جهنم می‌برد که دیگر در نمی‌آیند! تا به حال حرف‌های آقا را خوب گوش می‌داد و قلم و کاغذ در می‌آورد؛ اما حالا تا حرف آقا را می‌شنود، می‌خندد و مسخره می‌کند! چه شد؟! آقا که فرقی نکرد! مسخره می‌کند که: «این آقا سید محمد حسین هم باید دوتا مثل میثم تمار دورش باشند، ما به درد او نمی‌خوریم! آقا این هم یک دگان است مثل بقیه دگان‌ها!» قضیه این طوری است!

یا اینکه خدا انسان را به مسائل اجتماعی مبتلا می‌کند؛ یک‌جا می‌رود و مسجدی و منبری و محرابی و بیا و برویی، مادیات نیست، ارتباطات و مسائل اجتماعی است، بیا و برو و رفیق و حاج آقا سلام علیکم، و اینجا برو و آنجا برو و کفش جفت کن و

پس و پیش و ... که می‌آید وقت را می‌گیرد، ذهن را
 می‌گیرد، تمام فکر انسان را استیجاب می‌کند و برای
 انسان دیگر جایی برای فکر کردن نمی‌گذارد!
 بالأخره تفسیری هم می‌گذارد و منبری هم می‌رود
 و ... و نفس را به همین تفسیر و منبر و ادارهٔ مسجد
 راضی می‌کند؛ و نفس هم راضی می‌شود در حالی که
 تمام اینها بت است! هر «الهی» که می‌گوید، برای این
 مردم شیطانی است که در دل آنها إلقاء می‌کند، و هر
 ندایی که از او برخیزد نداء به خود و خودمحموری
 خودش است! و به این وسیله دارد خود را فریب
 می‌دهد و خودش را گول می‌زند، ﴿وَمَكْرُؤًا وَّمَكْرًا
 اللَّهُ وَّاللَّهُ خَيَّرَ آلَ الْمُكْرِمِينَ﴾^۱، خدا خوب دارد در
 کاسهٔ او می‌گذارد، و دلش را با بعضی از این مسائل
 و با بعضی از حالاتِ خود، خوش می‌کند! بیچاره نه
 رفیق دارد و نه مرید و نه پولی، ولی دلش را با همین
 چیزها خوش می‌کند! مدام شیاطین و آجنه می‌آیند و
 برای او تصاویر و صوری می‌آورند که بعضی‌ها

^۱ سوره آل عمران (۳) آیه ۵۴. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۸:

«مردم مکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان
 است.»

درست و بعضی‌ها غلط است و با ارواح خبیثه ارتباط دارد؛ و به این وسیله نفس او دل‌خوش می‌شود و دلگرم به مکاشفات صوریه می‌شود، اما این مکاشفات یا باطل هستند یا بعضی از آنها صادق‌اند، و اینها می‌آیند و او را این‌طور از یاد خدا مشغول می‌کنند. اینها کسانی هستند که خدا به اینها غضب کرده است.

شما خیال می‌کنید غضب خدا فقط چماق است، غضب خدا فقط صاعقه است، غضب خدا فقط زلزله است؟! نه، غضب خدا این است که در جیب تو پول می‌گذارد، غضب خدا این است که مرید و رفیق برای تو جور می‌کند، غضب خدا این است که مظاهر زیبا و فریبنده را در کنار تو قرار می‌دهد؛ این می‌شود غضب خدا. حالا خدا موقع رفتن به تو می‌خندد و می‌گوید: پولی را که به تو دادم بگذار کنار و تنها بیا، رفیق و مریدی را که به تو دادم بگذار کنار و خودت بیا! حالا در آن دنیا برای تو کنار گذاشته‌ام! مال و جاه و جلال و... همه را کنار بگذار و بعد خودت بیا!

یک روز من می خواستم کاری انجام بدهم،
قبل از اینکه بخواهم آن کار را انجام بدهم، شب
خوابی دیدم که آن خواب دلالت می کرد که نباید این
کار را انجام بدهم و این کار صحیح نیست. بعداً یک
روز خدمت آقا رسیده بودم و ایشان تا من را دیدند
فی البداهه و بدون هیچ مقدمه‌ای و بدون اینکه اصلاً
صحبتی شود و بدون اینکه بپرسند حالت چطور
است، همین طوری با خنده و جدّی فرمودند:

فلانی، مطلبی به تو بگویم، این را بپذیر؛ اگر خیر دنیا می‌خواهی ناشناس بمان، اگر
خیر آخرت می‌خواهی ناشناس بمان!

این را گفتند و سرشان را پایین انداختند و در
اطاقشان رفتند. آن کاری که می خواستم انجام بدهم
با این قضیه در تضاد بود، کار خوبی بود، شرح
قصیده خمریه ابن فارض بود، ولی حرف در آن بود.

**نحوه تربیت باطنی ولیّ خدا برای ایجاد
استعداد جهت ظهور و تجلّی خداوند در
نفس انسان**

هر کار خوبی خوب نیست، و هر کار خوبی
صحیح نیست؛ باید ببینی آن کار خوب آیا نفس تو
را اضافه می کند یا کم می کند. کار خوب این است
که در راه رضای خدا باشد، نه اینکه یک صورت
موجّهی داشته باشد؛ به این کار خوب نمی گویند.

خوبیت و بدیت در راستای رضای او و تقرّب به او
تحقق پیدا می‌کند، نه براساس خیالات و توهمات
و...؛ اینها به عمل انسان ارزش نمی‌دهد! آن وقت در
همین مورد، تا انسان می‌آید و می‌خواهد یک خرده
در تنهایی خوبگیرد، تا می‌بینند به تنهایی خو گرفته
است و تنهایی را دارد برای خودش مسئله‌ای می‌کند
که من تنها هستم و دیگر به کسی کاری ندارم و
بی‌خیال همه، تا این طور می‌گویند، او را وسط گود
می‌اندازند و می‌گویند: حالا برو این کار را انجام بده
و برو با اینها و برو با آنها! تا با آنها می‌رود، او را
یک خرده عقب می‌کشند! بیا، بیا!

در فتح مکه، سردار اسلام سعد بن عباده
انصاری بود، او جلو آمد و گفت که دیگر با پیغمبر و
لشکر اسلام و... می‌رویم و می‌گیریم و می‌زنیم و
نابودشان می‌کنیم، قلع و قمع می‌کنیم، زن‌هایشان را به
اسارت می‌بریم و چه می‌کنیم؛ شعارهایش این طور
بود! مثل شعارهایی که ما الآن می‌دهیم! آخر پیغمبر
با ما فرق می‌کند؛ پیغمبر فقط پدر شما نیست، پدر
همه است حتی مشرکین! پیغمبر به همان اندازه دلش

برای ابوسفیان می‌سوزد که برای زید بن حارثه
 می‌سوزد! فرقی نمی‌کند، منتها گوش شنوا
 کجاست؟! چشم بینا کجاست؟! قلب قابل
 کجاست؟! پیدا نمی‌شود! خب دل می‌سوزاند، تا
 نزدیکی‌های مکه جلو آمد، یک‌دفعه حضرت فرستاد
 و گفت: «پرچم را به علی بده!» آن وقت به علی یاد
 داد که این شعارها را بده: شعار صلح و محبت و...!^۱
 یک‌دفعه لشکر اسلام دید عجب، لشکر عوض شد و
 شعار عوض شد! عجب، مثل اینکه باید شمشیرها را
 غلاف کنیم، اوضاع غیر از این است! در مکه آمد و
 خانه ابوسفیان را مأمّن کرد!^۲ این فرق پیغمبر با ما
 است! اینکه می‌گویند: «حکومت باید در دست ولیّ
 خدا باشد» برای همین جهت است؛ ولیّ خدا با کسی
 حقد و کینه ندارد، شدیدترین دشمنانش می‌شوند
 محبوب‌ترین افراد! چون دید او دید خدا است و به
 دید خدایی به افراد نگاه می‌کند؛ نه به دید مصالح و
 مفاسد شخصیّه، این دیدی است که ما داریم!

^۱ المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۲۱؛ السیرة النبویة، ج ۲، ص ۴۰۶.

^۲ المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۱۸؛ السیرة النبویة، ج ۲، ص ۴۰۳؛ أنساب
 الأشراف، ج ۱، ص ۳۵۵.

کار ولیّ خدا این طور است؛ عین گربه‌ای که
موش را می‌اندازد، موش جلو می‌رود و تا می‌بیند از
چشم گربه دارد دور می‌شود، به محض اینکه گربه
می‌بیند، می‌پرد و یک چنگ به این موش می‌زند و
موش همین طوری زیر چنگ گربه است، بعد
رهاش می‌کند، موش آهسته می‌خواهد در سوراخ
برود و تا خیال می‌کند از چنگ گربه در رفته است،
می‌پرد و او را می‌گیرد، و همین طور.... ولیّ خدا هم
کارش همین است؛ رها می‌کند، بعد طرف را وسط
گود می‌اندازد که برو این حرف‌ها را بزن، می‌رود و
می‌زند و چند رفیق و مرید برای خودش جور می‌کند
و افراد را به خودش جذب می‌کند و اینکه الحمدلله
چند تایی با ما یارِ غار شده‌اند و اینها رفیق ما شدند
و دوروبر ما جمع شده‌اند! تا دلش به اینها خوش
می‌شود یک دفعه می‌گیرد و آن طرف می‌اندازد! ای
داد بیداد، این همه زحمت کشیدیم و چندتا دور
خودمان جمع کردیم و بت شدیم! خب حالا باید
گوش بدهیم، دیگر چاره‌ای نیست! بعد یک خرده
کنار می‌ایستد و کم‌کم عادت می‌کند، می‌بیند که پیش

رقیب او رفتند؛ ای داد بیداد، زحمت را ما کشیدیم و
او بالا کشید و اینها را خورد! دیگر بالأخره می گذرد،
یک سال و دو سالی این طوری می ماند و کم کم
یک خرده به تنهایی عادت می کند؛ او که رها نمی کند
و مدام از باطن مدد می رساند، کم کم باطن بهتر
می شود، می گوید: آقا بی خیال، بزن زیر کاسه همه،
تا راحت شویم! چقدر با این حرف بزن، با آن حرف
بزن، این را بیاور، آن را بیاور؛ بی خیال، خودشان
می دانند با این حرفها! این کم کم برای او عادت
می شود؛ تا عادت می شود، دوتا سراغ او می فرستند
که شما با اینها صحبت کن، سه تا می فرستند که شما
برو در آن جلسه، شما بیا چه کار کن! ای داد بیداد،
دوباره برای ما نقشه کشیدند! آقا رهایمان کنید!
دستور است و دیگر نمی شود کاری کرد! این را
این قدر این طرف و آن طرف می کنند تا طرفین قضیه
برایش فرقی نکند و یکسان بشود؛ حالا تازه داری
یک چیزی می شود! آقا جان، کار خدا این است! باید
برای انسان حالت خلوت و اتکا باشد، چه این
مظاهر جاذبه باشد و چه نباشد! اینکه نباشد و انسان
اتکاء پیدا بکند، غلط است؛ بایستی که در طرفین

قضیه این حال بیاید! منتها خدا یک وقت می گیرد و
برای انسان حالی پیدا می شود، دوباره می دهد و
دوباره می گیرد تا اینکه اینها در انسان ملکه بشود؛
وقتی ملکه شد دیگر آن موقع نفس کم کم آمادگی و
استعداد پیدا می کند برای اینکه خدا ظهور و تجلی
بکند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ